

دریسی آینه

روایتی از نبرد آینهها در شاهنامه

هوشنگ دولت‌آبادی



تاریخ ایران کهن رشته‌ای دراز از ستیزهای به ظاهر پرهیزناپذیر است. مردم زمان ما برای بسیاری از این جنگهای ویرانگر دلیل قانع‌کننده‌ای نمی‌یابند و همین نکته باعث می‌شود که هر برگ از این تاریخ در نظرشان به صورت داستانی غم‌انگیز درآید و خصلت تراژدی به خود بگیرد. ظاهر کار چنین است که شخصیتها با همه بزرگی که دارند، همواره مانند بازیگرانی سربراه، نقشی را که از پیش برایشان معین شده ایفا می‌کنند و راهی را که در پیش رویشان گشوده شده تا آخر می‌پیمایند. این راه گاهی یکنواخت است و زمانی بسیار پر نشیب و فراز. دوران بعضی از شهریاران مانند هوشنگ تقریباً بدون حادثه می‌گذرد و این نشان می‌دهد که در روزگار ایشان ایران‌زمین از استواری برخوردار بوده است. از سوی دیگر روزگار سلطنت بعضی دیگر، مانند کاووس و گشتاسب پرماجر است و به دگرگونیهای بنیادی می‌انجامد. این رویدادها همه به‌ظاهر کم‌اهمیت و قابل اجتناب به نظر می‌رسند اما وقتی اتفاق می‌افتد، طوفانی در پی خود ایجاد می‌کنند و این حس را به وجود می‌آورند که دست نیرومندی در پس پرده جریان وقایع را هدایت می‌کند. گشتاسب اولین شاهزاده ایرانی است که از رسم و آیین سرباز می‌زند و در زمان حیات پدرش تاج و تخت او را طلب می‌کند. لهراسب دلیلی برای این زیاده‌طلبی نمی‌بیند و او را از گفتن سخن ناسنجیده برحذر می‌دارد. اما گشتاسب از پای نمی‌نشیند. اول به هند و بعد به روم می‌رود. در روم بی‌آنکه نسبش را آشکار کند، از خود دلاوری نشان می‌دهد، داماد قیصر روم می‌شود و او را به جنگ با ایرانیان ترغیب می‌کند. لهراسب به ناچار تخت و تاج را به گشتاسب می‌سپارد و خود گوشه‌نشین می‌شود. شهریاری گشتاسب را همه شاهان می‌پذیرند، مگر ارجاسب پادشاه توران و چین:

گزینش بدادند شاهان همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای
گزینش نپذیرفت و نشنید پند
از او بستدی نیز هر سال باژ
نشستش دل نیکخواهان همه
که دیوان بدنندی به پیشش به پای
اگر پند نشنید از او دید پند
چرا داد باید به هامال باژ

در مراسم تاجگذاری گشتاسب از زال و رستم هم خبری نیست و ما دورماندن این دو را بعدها از اسفندیار می‌شنویم که در پیام خود رستم را سرزنش می‌کند و می‌گوید:

نرفتی بدان نامور بارگاه
کرانی گزیدستی اندر جهان
نکردی بدان نامداران نگاه
همی خویشنداری اندر نهان

مهمترین رویداد دوران شهریاری گشتاسب، ظهور زردشت و دعوت این پادشاه به قبول دین بهی و روی برتافتن از دین پیشینیان است:

به شاه جهان گفت پیغمبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز
ز گوینده پذیر به دین اوی
بیاموز آیین و دین بهی
تو را سوی یزدان همی رهبرم
بگفت از بهشت آوریدم فراز
بیاموز از او راه و آیین اوی
که بی‌دین همی خوب ناید شهی

گشتاسب دین بهی را پذیرفت و بزرگان ایران را نیز به قبول کیش نو فراخواند:

بگیرید یکسر ره زرده‌هشت
به نام و فر شاه ایرانیان
به آیین پیشینیان منگرید
به سوی بت چین بدارید پشت
بیندید کشتی همه بر میان
بدین سایه سروین بختوید

چو چندی برآمد بدین روزگار، زردشت گشتاسب را واداشت تا از باژ دادن به ارجاسب سرباز زند. وقتی خبر درآمدن گشتاسب از درکین به ارجاسب رسید:

از اندوه او سست و بیمار شد
پس آنکه همه موبدان را بخواند
که گشتاسب گشتست از راه دین
یکی پیر پیش آمدش سرسری
همی گوید از آسمان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت
به دوزخ درون دیدم آهرنا
پس آنکه خداوندم از بهر دین

ارجاسب و موبدان تصمیم می‌گیرند به گشتاسب هشدار بدهند و او را به آیین خود باز بخوانند:

سوی آن زده سر ز فرمان برون
چه نیکو بود داده ناخواسته
بگرد و بقرس از خدای بهشت
بر آیین ما بر یکی سور کن
یکی نامه باید نوشتن کنون
ببایدش دادن بسی خواسته
مرو را بگفتن کزین راه زشت
مرآن پیر ناپاک را دور کن

نامه ارجاسب به گشتاسب بیشتر لحن دوستی و ترغیب دارد تا تهدید. او برای اینکه گشتاسب را از

راه کز باز بیاورد، آماده است تا کشور و گنجهایش را نثار کند. او می‌نویسد که ای نامور شهریار جهان
وای فروزنده تاج شاهنشاهان:

شیدم که راهی گرتی تبه
بیامد یکی پیر مهتر فریب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت
تو او را پذیرتی و دینش را
برافکندی آیین شاهان خویش
تبه کردی آن پهلوی کیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه
برآورده اورمزد مهین
ز گیتی تو را برگزیده خدای
نکردی خدای جهان را سپاس
چو نامه بخواندی سر و تن بشوی
مر آن بند را از میان بازکن
میفکن تو آیین شاهان خویش
گر آیدونک پذیری این نیک‌بند
به تو بخشم این بیکران گنجها
زمین کشانی و ترکان چین

مرا روز روشن بکردی سیاه
تو را دل پر از بیم کرد و نهیب
به دلت اندرون هیچ شادی نهشت
بیارستی راه و آیش را
بزرگان گیتی که بودند پیش
چرا ننگریدی پس و پیش را
بدو داد تاج از میان سپاه
نگارنده آسمان و زمین
مهانت همه پیش بوده به پای
نبودی بدین روز بد ره شناس
فرینده را نیز منمای روی
به شادی می روشن آغاز کن
بزرگان گیتی که بودند پیش
ز ترکان تو را نیز ناید گزند
که آورده‌ام گرد با رنجها
تو را باشد این همچو ایران زمین

از این نامه پیداست که آنچه در دربار گشتاسب می‌گذشته برای ارجاسب که پایند به دین شاهان
پیشین بوده تا بدانجا ناپسند بوده است که سزوار دیده برای پیشگیری از آن تاج و تختش را فدا کند.
خدایی که او برایش قدرت بیکران قائل است باخدای تازه به میدان آمده زردشت فرق دارد و
اورمزدی که برآورنده شاهان پیشین و نگارنده آسمان و زمین است، غیر از اورمزدی است که زردشت
مدعی آوردن پیام اوست. برای اینکه از این دین پهلوی شهریاران پیشین آگاهی بیایم باید چند گام به
عقب برگردیم:

... در زمانی نه چندان دور از دوران گشتاسب و ارجاسب، در عهد شهرپاری منوچهر، زال را
مویدان به پای بازجویی مذهبی می‌کشند. پرسشها و پاسخهای این بازجویی نشانگر آنند که دین
منوچهر زروانی بوده است اما ما قبل از اینکه این رویداد را مورد بررسی بیشتر قرار دهیم باید به
روایاتی که از دین زروان خدای زمان به جای مانده است نظری بیفکنیم:

... آنوقت که هیچ چیز و هیچ کس نبود، زروان یا زمان وجود داشت اما با همه بزرگی که داشت
کسی نبود که او را آفریدگار بنامد. از اینرو بر آن شد که فرزندی بیاورد تا گیتی به دست او بیفتد
پیش خود چنین مقرر داشت که هزار سال در خود فرو رود تا فرزندی در درونش به وجود بیاید
کند... اما بعد از هفتصدسال دستخوش تردید شد و از خود پرسید که از این ریاضت حاصلی خواهد
خواهد آمد یا نه. از تردید و شک خدا در کنار اورمزد، فرزندی که به خواسته او خلق شد
اهریمن بته شد... در پایان دوره هزارساله، زروان از وجود موجود دومی در داخل بیکر

گشت. با خود اندیشید که اورمزد کامل تر و به دهانه زهدان نزدیک تر است پس اوست که اول بیرون خواهد آمد. مقرر داشت که پادشاهی گیتی به فرزندی سپرده شود که نخست پدیدار گردد. اهریمن از اندیشه زروان آگاه شد، دیواره را سوراخ کرد و پیش از اورمزد بیرون آمد. زروان از دیدن رنگ تیره و احساس بوی بد اهریمن ناخشنود شد و میخواست او را براند، اما اهریمن قراری را که زروان گذاشته بود یادآور شد... خدا زروان پایبند قول و قرار بود و نمی توانست آن را نادیده بگیرد... اورمزد سربراه و تابع نظم و قانون، از راه مورد انتظار بیرون آمد. سپید رنگ و خوشبو بود و در خور پادشاهی گیتی، اما برادر توامانش با پیمودن بیراهه در گیتی حکومت یافته بود... زروان خرقة سپید راهبان را بر اورمزد پوشاند و گفت تو آفریننده خوبی ها خواهی بود و عاقبت خوبی بر بدی چیره خواهد شد. بعد خرقة ای بر قامت اهریمن پوشاند که تار و پودش از آرز بود...

زروان از آنچه روی داده بود، خشنود نبود زیرا در جریان این وقایع از وجود خودش و نقصی که داشت آگاه شده بود و می دانست که باید خود را بیالاید. این بود که از وجود بیکرانیش که آغاز و انجامی نداشت، دوازده هزار سال را جدا کرد تا در این زمان محدود اورمزد و اهریمن به مقابله با هم بپردازند. همینطور از فضای بیکرانی که داشت، سپهر را جدا کرد تا فضای این رویارویی باشد و نیز برجهای دوازده گانه را آفرید تا مخلوقها در جای خود بمانند و نظم عالم در هم نریزد...

... در ابتدای این زمان محدود، اورمزد به خلق موجودات از جمله خورشید و زمین و ماه و عناصر چهارگانه پرداخت اما اهریمن هم بیکار نمی نشست و هر بار با خلق اعداد، آفریده های اورمزد را پلید می کرد. در میان مخلوق اهریمن از همه تواناتر و پلیدتر آرز بود که مظهر همه خواست ها در همه ابعاد ممکن بود و چنانچه اتفاقات بعدی نشان دادند آنقدر نیرومند بود که اورمزد هرگز نتوانست موجودی برای مقابله با او خلق کند و یا آفریده های خود را به سلاحی مجهز کند که در برابر آزرکاری داشته باشد. شاید هم زروان با آگاهی از همین نیرو خرقة ای از تاروپود آزر بر اهریمن پوشانده بود...

... در سه هزارسال اول زمان محدود به دلایلی که گفته شد، کار آفرینش پیشرفت چشمگیری نداشت و اورمزد و اهریمن دوش به دوش پیش می رفتند. اورمزد به ناچار دست نیاز به سوی زروان دراز کرد و زروان «وای» خدای طوفان و نظم را آفرید تا به کار آفرینش سروسامانی ببخشد. وای عهده دار حفظ اعتدال در همه کارها شد و هنوز هم ایرانیان در برابر بی اعتدالی ها نامش را بر زبان می آورند و بی آنکه بدانند از او کمک می خواهند... زروان همینطور میترا و سروش و راشن را آفرید تا بر مبارزه بین اورمزد و اهریمن ناظر باشند و نگذارند کسی از راه و روشی که از پیش مقرر شده، منحرف شود. این «قرارداده» که به دستور زروان بین اورمزد و اهریمن بسته شد، قالب تغییرناپذیر همه وقایعی است که تحقق آنها از پیش به خواسته زروان مسلم شده و «بخت» یا سرنوشت نام دارد. سرنوشت آنچنان نیرومند است که هیچیک از بازیگران بزرگ و کوچک داستان آفرینش یاری سربیزی از آن را ندارد...

... در پایان سه هزارسال اول اورمزد فرصتی به دست می آورد و ورد اعظم «آهونوره» را در گوش اهریمن زمزمه می کند. نیروی این دعا آنچنان بود که اهریمن با شنیدن آن از خود بیخود شد و تقریباً سه هزار سال به خود نیامد. در این مدت اورمزد با آسودگی به کار خود مشغول بود و تنها آرز به مقابله با او می پرداخت. در تمام این دوران، زروان دخالتی در مبارزه بین اورمزد و اهریمن نمی کرد زیرا او

بالتر از خوبی و بدی قرارداد داشت. زروان فقط خواستار آن بود که کار آفرینش بر اساس نقشه از پیش تعیین شده او به پایان برسد. او می‌خواست در جهان نظم و قانون حکمفرما باشد و کسی از مشیت او که تقدیر است سر نیچد...

... وقتی ناتوانی اهریمن به درازا کشید، دیوان به تکاپو افتادند تا او را بیدار کنند اما توفیقی به دست نیاوردند. عاقبت وجه زن بدکاره که آفریده اهریمن بود قد برافراشت و قول داد که همه آفریده‌های اورمزد را آلوده کند. این قول و قرار اهریمن را بیدار کرد و به او قدرت داد تا به مبارزه ادامه بدهد...

... همزمان با این رویدادها، در سپهر، یعنی پیکر محدود زروان اولین انسان گیومرت یا کیومرث پدید آمد. گیومرت خوش‌سینما و پارسا بود اما جه او را آلوده و آسیب پذیر ساخت. از نطفه گیومرت که برخاک افتاد بوته ریواسی روید. از شاخه‌های این ریواس اولین زن و مرد یعنی مشی و مشیانه برآمدند. این دو تا پنجاه سال به هم رغبت جنسی نداشتند تا آنکه آز آنها را با این راز آشنا کرد. پس از این آگاهی، آن دو نسل آدمی را به وجود آوردند. آدمیان با آنکه آفریده مستقیم زروان بودند، آلوده شده بودند و در خور آن نبودند که نقش مؤثری در کار جهان به‌عهده بگیرند. زروان برای هر انسان سرنوشتی تعیین کرد که از قبول آن گریزی نبود و سرپیچی و زیاده‌طلبی در مسیر آن تغییری به وجود نمی‌آورد. وقتی عمر یک انسان به سر می‌آمد، وای خدای طوفان و نظم و قانون او را می‌گرفت و خدای مرگ و بخت که جز زروان نبوده، او را می‌برد. زندگی انسان از ابتدا تابع بخت بود که از پیش به وسیله زروان تعیین شده بود. انسان مجبور بود از قانون و جبر سرنوشت بی‌چون و چرا پیروی کند. بنابراین او اختیاری برای انتخاب راه درست یا نادرست نداشت. در چنین شرایطی طبیعتاً پاداش و کیفری هم در کار نبود و زندگی پس از مرگ و بهشت و دوزخ در آیین زروان جایی نداشت. حلقه‌های زنجیر جبر خدای زمان بر دست و پای آدمیان آنچنان محکم و سنگین بودند که کسی جز آنچه بود، طلب نمی‌کرد. زروان با در دست داشتن اختیار روز و شب و سال و ماه که جزئی از وجود خودش بودند، در هر دم کار جهان و از جمله رفتار انسانها را تنظیم می‌کرد و در قالب خدای بخت، هر چیز و هر کس را در مدار از پیش تعیین شده نگاه می‌داشت. کلمه داد که در نوشته‌های زروانی بسیار دیده می‌شود، معنی امروزی یعنی عدل را ندارد بلکه معنایش «داناستان» یا نظم جهانی است و وقتی پادشاهان زروانی از داد سخن به میان می‌آوردند، مقصودشان این بود که قصد دارند در پاسداری از این نظم بکوشند. نظم جهانی فقط جاری شدن مشیت زروان خدای زمان است که فارغ از خوبی و بدی و بالاتر از کشمکشهای اورمزد و اهریمن است. تنها معارض این مشیت آن است که گاهی تخم خواسته‌ای یا اشتیاقی را در دل انسانها می‌کارد. به همین دلیل گاهی چنین به نظر می‌رسد که زمان محدود در حقیقت عرصه جنگ بین زروان و آز است. شاید اگر آز پاری آن را داشت که در برابر نیروی بیکران زروان قد برافرازد، به این دلیل بود که در خود زروان نشانه‌هایی از آز وجود داشت؛ مگر خود او نبود که می‌خواست موجوداتی باشند تا او را آفریدگار بنامند و مگر خود او نبود که برای بافتن خرقه اهریمن تاروپود آز را در اختیار داشت؟ شاید نقصی که در وجود زروان بود، شک و تردید نبود بلکه آز بود و او ماجرای پرفراز و نشیب آفرینش را فقط برای این به راه انداخته بود که خودش را از گزند آز برهاند...

... در سه هزار سال سوم جنگ، اهریمن با نیروی باز یافته به تاخت و تاز در قلمرو اورمزد پرداخت

و با کمک دستیارانش آنقدر بلیدی آفرید که دست آوردهای سه هزار سالهٔ اورمزد در خطر ناپودی قرار گرفت. اما در سه هزار سال آخر، نفی خواسته‌های دنیا که قانون زروان بود موجب شد که موجودات از کار و تولید روگردان شوند. دیوان با کسب خوردن روبرو شدند و یکدیگر را کشتند و خوردند تا آنکه از جمع آنان فقط خشم و آذ باقی ماندند. آذ، خشم را از پای درآورد و خورد. بعد تنها چیزی که برای خوردن باقی مانده بود، اهریمن بود. به روایتی، آذ، اهریمن را خورد و به روایتی دیگر اهریمن از بیم آذ به سوراخی در ژرفای زمین فرو رفت و دیگر هرگز بیرون نیامد. بعد آذ از گرسنگی مرد و یا به دست سروش کشته شد و به این ترتیب ماجرای آفرینش به پایان رسید و زمان محدود در زمان بیکران جاری شد...

در این صفحهٔ آخر، سر نوشت موجودات از جمله اورمزد و انسان آنقدر بی‌اهمیت بوده که حتی از آن ذکری به میان نیامده است. بهترین فرجامی که می‌توان برای اورمزد تصور کرد این است که از کار آفرینش که چندان لیاقتی در آن نشان نداده بود معاف شده باشد. اما انسان کماکان در دنیا باقی مانده بود و چون راه به جایی نداشت، مجبور بود آنچه را که پیش می‌آمد به صورت بخت خویش و ارادهٔ غیر قابل تغییر زروان بپذیرد. نتیجه‌ای که از چنین اعتقادی حاصل می‌شود این است که مردم زندگی را خوار بدانند و تا سرحد امکان میانه‌روی پیشه کنند تا دستخوش وسوسهٔ آذ نشوند و از گزند خشم زروان ایمن بمانند...

اگر با توجه به اصول دین زروان، به بررسی محاکمه دینی زال در زمان شهریاری منوچهر بپردازیم، تصویری از اعتقادات مذهبی آن زمان به دست می‌آوریم: زال سیدموی و سرخ تن به دنیا آمد. فرزندی بود که بسیار انتظارش را کشیده بودند، اما ظاهرش با آنچه می‌خواستند، فرق داشت. دور از ذهن نیست که آمدنش سام و دیگران را به یاد زادن اهریمن از زروان انداخته باشد. سام با دیدن زال بر سر ایمان خویش می‌لرزد و از خدا طلب بخشایش می‌کند:

از این بچهٔ چون بچه اهرمن	سه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان	چه گویند از این بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست	پلنگ دورنگ است یا خود پرست

زال را به فرمان سام به کوه البرز می‌گذارند. سیمرغ او را می‌پرورد. سام بعد از گذشتن سالها از کرده پشیمان می‌شود و زال را بازمی‌یابد و به سیستان بازمی‌آورد. منوچهر از سرنوشت زال بیسناک می‌شود. سام و زال را فرا می‌خواند و از ستاره‌شناسان می‌خواهد تا در اختر زال بنگرند:

بفرمود پس شاه تا موبدان	ستاره‌شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست	بر آن اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن	همه داستانها بیاید زدن
ستاره‌شناسان و هم موبدان	گرفتند یک‌یک از اختر نشان
بگفتند با شاه دیهیم‌دار	که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار	سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد	دل پهلوان از غم آزاد شد

زال در سیستان به کار آموختن هنرها پرداخت و سرآمد همگان شد. اما از برانگیختن جنجال دست برداشت. به کشور مهاب کابلی از تبار ضحاک رفت و با اینکه می دانست آنان را کیش دیگری است، دل به مهر رودابه بست. وقتی زال رودابه را به زنی گرفت، منوچهر از عاقبت کار آنچنان بیمناک شد که زال را به بارگاه خود فرا خواند و دستور داد از او بازجویی دینی به عمل آید. پرسشهایی که موبدان در این بازجویی مطرح می کنند، مو به مو و نکته به نکته، فقه زروانی است:

همان زال با نامور موبدان	نشستند بیدار دل بخردان
نهفته سخنهای در پرده نیز	بدان تا پیرسند از او چند چیز
از این تیزهش راه بین بخردی	پیرسید از زال زر موبدی
که رستت شاداب با فرهی	که دیدم ده و دو درختی سهی
نگردد کم و بیش در پارسی	از آن برزده هر یکی شاخ سی
دو اسب گرنامهی تیزتاز	دگر موبدی گفت کای سرفراز
یکی چون بلور سپید آبدار	یکی زان به کردار دریای قار
همان یکدگر را نیابنده اند	بجنبند و هر دو شتابنده اند
کجا برگزشتند بر شهریار	سه دیگر چنین گفت کان سی سوار
همان سی شود باز چون بشمری	یکی کم شود راست چون بنگری
که بینی پر از سبزه و جویبار	چهارم چنین گفت کان مرغزار
سوی مرغزار اندر آید سترگ	یکی مرد با تیزداسی بزرگ
اگر لابه سازی سخن نشنود	همه تر و خشکش به هم بدرود
ز دریای پرموج برسان غرو	دگر گفت کان سرکشیده دو سرو
نشیمش به شام آن بود این به بام	یکی مرغ دارد بر ایشان کتام
بر آن برنشیند دهد بوی مشک	از این چون پیود شود برگ خشک
یکی پژمریده شده سوگوار	از آن دو همیشه یکی آبدار
یکی شارسان یاقم استوار	پیرسید دیگر که بر کوهسار
گزیده به هامون یکی خارسان	خرامنده مردم از آن شارسان
پرستنده گشتند و هم پیشگاه	بناها کشیدند سر تا به ماه
کس از یادکردن سخن نشمرد	از آن شارسانشان به دل نگذرد
بر و بوشان پاک گردد نهران	یکی بومهن خیزد از ناگهان
هم اندیشگان دراز آورد	از این شارسانشان نیاز آورد
به پیش ردان آشکارا بگوی	به پرده درست این سخنها بجوی
ز خاک سیه مشک سارا کنی	گر این رازها آشکارا کنی

زال به این پرسشها یک یک پاسخ می دهد و پایندی خود را به آیین زروان به اثبات می رساند:

بر آورد بال و بگسترد پر	زمانی در اندیشه بد زال زر
همه پرسش موبدان کرد یاد	و زان پس زبان را به پاسخ گشاد
که هر یک همی شاخ سی برکشند	نخست از ده و دو درخت بلند

به سالی ده و دو بود ماه نو
بسی روز مه را سر آید شمار
کنون آنکه گفתי ز کار دو اسب
سید و سیاه است هردو زمان
شب و روز باشد که می بگذرد
نیابند مر یکدگر را بتنگ
و دیگر که گفתי از آن سی سوار
از آن سی سواران یکی کم شود
شمار مه نو بدین گونه دان
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
کنون از نیام این سخن برکشیم
ز برج بره تا ترازو جهان
چو زین بازگردد به ماهی شود
دو سرو آن ترازوی چرخ بلند
برو مرغ پران تو خورشیددان
دگر شارسان از بر کوهسار
همین خارسان این سرای سپنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد
برآید یکی بادا با زلزله
همه رنج ما مانده با خارسان
کس دیگر از رنج ما برخوردار
چنین رفت از آغاز یکسر سخن
اگر توشه مان نیکامی بود
وگر آز ورزیم و بیجان شویم
گر ایوان ماسر به کیوان بر است
چو پوشند بر روی ما خشت و خاک
بیابان و آن مرد با تیزداس
تر و خشک یکسان همی بدرود
دروگر زمانست و ما چون گیا
به پیرو جوان یک به یک ننگرد
جهان را چنین است ساز و نهاد
از این در درآید وز آن بگذرد
زمانش همین است رسم و نهاد
چو زال این سخنها بکرد آشکار

چو شاه نو آیین ابرگاه نو
برین سان بود گردش روزگار
فروزان به کردار آذرگشسب
پس یکدگر نیز هر دو دوان
دم چرخ بر ما همی بشمرد
دوان همچو نخجیر از پیش سنگ
کجا برگذشتند بر شهریار
به گاه شمردن همان سی بود
چنین کرد فرمان خدای جهان
که یک شب کم آید همی گاه گاه
ز دو سرو کان مرغ دارد نشیم
همی تیرگی دارد اندر نهان
بدان تیرگی و سیاهی شود
کروئیم شادان از او مستمند
جهان را به دو بیم و امید دان
سرای درنگ است و جای شمار
که هم ناز و درد است و هم رنج و گنج
هم او برفزاید هم او بشکرد
زگیتی برآید خروش و خله
گذر کرد باید سوی شارسان
نماند بر او نیز و هم بگذرد
همین باشد و این نگرده کهن
روانمان بدان سرگرمی بود
پدید آید آنکه که بیجان شویم
از آن بهره ما یکی چادر است
همه جای ترس است و تیمار و باک
تر و خشک را زو دل اندر هراس
اگر لابه سازی سخن نشنود
همانش نبیره همانش نیا
شکاری که پیش آیدش بشکرد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
زمانه برو دم همی بشمرد
به یک دست بستد به دیگر بداد
از او شادمان شد دل شهریار

از شادمانی دل شهریار، پس از شنیدن پاسخهای زروانی زال می‌توانیم نتیجه بگیریم که دین منوچهر و زال زروانی بوده است و چون تا زمان گشتاسب و ارجاسب خبری از تغییر دین نیست، می‌توان قبول کرد که وقتی ارجاسب گشتاسب را به بازگشت بدین شاهان پیشین و دین خودش فرامی‌خواند، منظورش آیین زروان است. برای ارجاسب زروانی، سرپیچیدن گشتاسب از تقدیر و پذیرفتن دین نوین قابل تحمل نیست و باید با هر چه دارد یعنی مال و جان از تحقق چنین بدعتی جلوگیری کند. از سوی دیگر برای گشتاسب دین بهی که دنیا و خواسته‌های مادی را عزیز می‌دارد و معتقد است که از راه داشتن دنیا می‌توان رستگاری آخرت را خرید، یک موهبت باد آورده است که اگر با زردشت نمی‌آمد، گشتاسب ناچار بود برای توجیه زیاده‌طلبی و آز خویشتن، دینی نظیر آن را خود بیافریند. بدین ترتیب باید قبول کرد که زردشت و گشتاسب هر دو به هم نیاز داشتند، یکی برای اینکه آیین نویش را به زور شمشیر گسترش دهد و دیگری برای اینکه در پس اصول دین نو، اعمال گذشته خود را موجه جلوه دهد. اما این دو با دو کانون مقاومت مهم روبرو بودند یکی ارجاسب که بر کشوری نیرومند و پهناور حکمروا بود و دیگر بزرگان زابلستان یعنی زال و رستم که روزگار درازی نگهدارنده تاج و تخت و آیین ایران بودند و در میان ایرانیان آنچنان نفوذ و احترامی داشتند که تا بودند و حرمتشان پابرجا بود، کسی دین بهی را بی‌چون و چرا نمی‌پذیرفت. از میان برداشتن این دو دشمن برای پیشرفت کار گشتاسب ضرورت قطعی داشت اما از میان این دو، ارجاسب حریف شکست پذیرتری بود چون با همه نیرومندی، بیگانه بود و می‌شد جنگ با او را دفاع از ایران جلوه بدهند و از همه بزرگان و پهلوانان ایران زمین برای از بین بردن او کمک بگیرند. در نبرد بین گشتاسب و ارجاسب، نقش تحریک کننده زردشت کاملاً آشکار است:

به شاه جهان گفت زردشت پیر که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باز بدهی به سالار چین نه اندرخور دین ما باشد این

گشتاسب با ارجاسب از در کین درآمد. پیشنهاد او را در مورد معاوضه کشور چین با دین بهی نپذیرفت و بدینگونه زمینه برای جنگ فراهم شد. در این پیکار عده بسیار زیادی از پهلوانان ایران زمین و از جمله زریر کشته شدند. مرگ زریر چنان هراسی در سپاه گشتاسب پدید آورد که حتی وقتی این شهریار دخترش همای را جایزه گرفتن انتقام زریر قرار داد، کسی با پیش نهاد، در آخر کار سوگند خورد که اگر کار به سود او دگرگون شود، تاج و تخت را به اسفندیار خواهد داد... و این یکی از سه باری بود که گشتاسب برای فریفتن اسفندیار چنین سوگندی یاد کرد و هر بار نیز اسفندیار که دین بهی و ارزش سوگند را باور داشت فریب خورد. در این جنگ، اسفندیار شاید به خاطر حفظ دین و آیین و شاید به خاطر وعده پدر تاجدار با نیرویی وصف ناشدنی به سپاه دشمن زد و چندان از ایشان بکشت که ارجاسب گریخت و ایرانیان پیروز شدند. وقتی ایرانیان پیروزمانده به بلخ بازگشتند، گشتاسب اسفندیار را فرا خواند:

درفشی بدو داد و گنج و سپاه هنوزت نشد گفت هنگام گاه
بدو گفت پایت به زین اندر آر همه کشورانت بدین اندر آر

اسفندیار نیز چنین کرد و در مدت کوتاهی سران کشوران همسایه را به راه راست آورد. برای گشتاسب پیروزیهای اسفندیار شمشیری دودم بود. گسترش قلمرو ایران و استوار شدن دین بهی را

خواستار بود، اما ظاهر آ تاج و تخت را از هر دو اینها بیشتر دوست داشت و نمی‌خواست آن را به اسفندیار واگذارد. به همین دلیل بدگویی گوزم را بهانه کرد و اسفندیار را به بلخ فراخواند، مجلسی با حضور بزرگان و موبدان آراست و در برابر ایشان اسفندیار را به توطئه علیه خود متهم کرد:

ز بهر یکی تاج و افسر پسر تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاه خود آهنگ اوی نهاده دلش تیز بر جنگ اوی

بعد از حاضران پرسید که با چنین پسری چه باید کرد. آنها نیز که در ریا، دست کمی از گشتاسب نداشتند، در نکوهش کار اسفندیار داد سخن دادند:

گزینانش گفتند ای شهریار نیاید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جوای گناه از این خامتر نیز کاری مخواه

... و نه گشتاسب و نه موبدان و بزرگان هیچیک به پادشان نیامد که لهراسب هنوز زنده است... اسفندیار را به بند کشیدند و بردند. گشتاسب بعد از شکست دشمن خارجی و گرفتار آمدن رقیب، به فکر ازین بردن کانون دوم مقاومت زروانی افتاد:

برآمد بسی روزگاران به روی که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زند و استا روا کند موبدان را بر آن برگوا
به شادی پذیره شدندش به راه وز آن شادمان گشت فرخنده شاه
به زابلش بردند مهمان خویش همه بنده وار ایستادند پیش
وزو زند و استا بیاموختند نشستند و آتش برافروختند

زال و رستم مقدم شاه را گرمی داشتند و دو سال از او پذیرایی کردند اما آنطور که وقایع بعدی نشان می‌دهند با آنکه زند و اوستا را آموختند، به دین بهی نگرویدند. اقامت طولانی گشتاسب در سیستان و در بند بودن اسفندیار برای ارجاسب فرصت مناسبی به وجود آورد تا به بلخ حمله کند، لهراسب را بکشد، زند و اوستا را به آتش بکشد و با خون موبدان آتش مقدس را خاموش سازد. وقتی این خبر در سیستان به گشتاسب رسید، در صدد مقابله با ارجاسب برآمد:

سواران پراکند بر هر سوی فرستاد نامه به هر پهلویی
که یک تن سر از گل مشوید پاک بدانید باز از بلندی مفاک
برانید یکسر بر این بارگاه زره‌دار با گرز و رومی کلاه
چو گشت انجمن لشکری بر درش سواران جنگاور از کشورش
درم داد و از سیستان برگرفت سوی بلخ نامی ره اندرگرفت

اما در این سپاه نه رستم هست و نه زال و نه دیگری از یلان سیستان، در حالی که اگر زال و رستم به دین بهی درآمدند این بهترین موقعیت بود تا مثل گذشته سینه را سپر کنند و بلا را از ایران بگردانند.

گشتاسب با لشکری که گرد آورده بود، به جنگ ارجاسب رفت و شکست خورد. در این نبرد هده زیادی از ایرانیان و از جمله سی‌وهشت پسر گشتاسب کشته شدند. گشتاسب گریخت و سپاه ارجاسب او را در کوهی محاصره کردند. گشتاسب از جاماسب مشیر و مشارش خواست تا در اختران نظر کند و چاره کار باز یابد. جاماسب گفت گره کار فقط به دست اسفندیار گشودنی است و گشتاسب

هم که بخشیدن تاج و تخت به دروغ را نیکو آموخته و کارساز یافته بود، جاماسب را با وعده پوچ به دژ گنبدان فرستاد تا اسفندیار را از بند آزاد کند و به یاری بیاورد. باز آمدن اسفندیار، جنگ را به سود ایرانیان دگرگون کرد و ارجاسب گریخت. اما این بار دیگر شکسته شدن سپاه ارجاسب و گریختن او، حرمت از دست رفته دین بهی و گشتاسب را باز نمی آورد. پادشاه زروانی چین به نام دین، آتش مقدس را با خون پرستدگانش خاموش کرده بود و اگر خونش ریخته نمی شد، دیگر کسی اعتقادی به نیرومندی خدای زرتشت پیدا نمی کرد. ارجاسب با اسیرانی که در بلخ گرفته بود به روین دژ یعنی جایی رفت که گشودنش غیر ممکن می نمود. از این رو اسفندیار که انجام این مهم به او محول شده بود، می بایستی نیرویی فراسوی پهلوانان معمولی می یافت و به همین دلیل بود که از هفتخوان گذشت تا بر خودش و بر دیگران معلوم شود که شکست ناپذیر است. در تاریخ ایران کهن، غیر از اسفندیار فقط رستم بود که در سر راه خطیرترین مبارزه اش یعنی رفتن به جنگ دیو سپید، به چنین دلگرمی ای نیاز داشت. در آنجا هم مقصد گشودن مازندران و از بین بردن سلطه هندوکشانی بود که از دیر باز شکست ناپذیر به حساب می آمدند. البته بین هفتخوان رستم و هفتخوان اسفندیار تفاوتی وجود دارد. رستم خدا را در بالای سر، رخس را در زیر پا و فقط دهای زال را در پس سر داشت و از آنچه تقدیر بر سر راهش قرار داده بود آگاه نبود، در حالی که اسفندیار گرگسار پهلوان به بند کشیده ارجاسب را در اختیار داشت، هر شب لبش را با نیند و دلش را با وعید می گشود و از آنچه روز بعد و در خوان بعدی در انتظارش بود، آگاه می شد. گذشته از این، سپاهی گران در عقبش می آمد و این پشتگرمی کمی نبود... بین این دو هفتخوان این تفاوتها بودند، اما به هر حالت هر دو بوته آزمایشی به حساب می آمدند که با گذشتن از آن پهلوان در نظر خودش و دیگران اعتبار تازه ای می یافت و با اطمینان بیشتری به پیشواز حوادث می رفت. شاید هم تفاوت بین این دو هفتخوان فقط در این بود که خدای رستم بالاتر از خوبی و بدی بود و کسی از مشیت او نه اطلاع داشت و نه راه گریز، در حالی که از خدای اسفندیار فقط خوبی انتظار می رفت و امکان این وجود داشت که پرستنده با او کنار بیاید...

عاقبت کار ارجاسب همان بود که انتظار می رفت. روزگار کسی را برای این از هفتخوان نمی گذراند که شکست بخورد. ارجاسب به دست اسفندیار کشته شد و با مرگ او خطری که گشتاسب و دین و کشور او را تهدید می کرد، از بین رفت. اما باز گشتاسب ماند و درد دیرینه اش: پسری که تاج می خواست؛ تاجی که تفویضش وعده داده شده بود و دلی که از تاج کنده نمی شد. وقتی اسفندیار پیروزمندانه به بلخ بازگشت، گشتاسب از وزیر دانایش خواست تا در ستاره اسفندیار نظر کند. جاماسب پاسخ آورد که اسفندیار در سیستان و به دست رستم کشته خواهد شد. گشتاسب از شنیدن این پیشگویی ضعیف می شود و برای چاره کردن می گوید:

به جاماسب گفت آن زمان شهریار	که این روز را خوارمایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی	سپارم بدو گنج و تاج مهی
نیند برووم زابلستان	نیند کسی او را به کابلستان
شود ایمن از گردش روزگار	بود اخترش نیز آموزگار

اما روز بعد وقتی اسفندیار در حضور بزرگان خدمات خود را برشمرد و وفای به عهد را طلب کرد،

گشتاسب او را روانه همان دامی ساخت که می دانست از آن رهایی نخواهد یافت:

از این بیش کردی که گفתי تو کار
 نینم کتون دشمنی در جهان
 که نام تو یابد نیبجان شود
 به گیتی نداری کسی را همال
 سوی سیستان رفت باید کتون
 برهنه کنی تیغ و کوبال را
 اسفندیار بهانه جویی و نیرنگ را در پس سخنان گشتاسب می بیند و می گوید:

تو را نیست دستان و رستم به کار
 دریغ آیدت جای شاهی همی
 تو را باد این تاج و تخت مهان
 اما البته این فرصتی نبود که گشتاسب کار کشته از آن بگذرد. اسفندیار به ناچار به سوی زابلستان روان شد اما مصمم بود که در برابر رستم خود را مامور و معذور جلوه بدهد. در پیامی که به وسیلهٔ بهمن می فرستد به رستم یاد آور می شود:

که چندین بزرگی و گنج و سپاه
 تو پیش از نیاکان ما یافتی
 چو مایه جهان داشت لهراسب شاه
 چو او شهریاری به گشتاسب داد
 سوی او یکی نامه ننوشته ای
 نرفتی به درگاه او بنده وار
 بعد به تفصیل از پیروزیهای گشتاسب سخن می گوید و می افزاید:

از آن گفتم این با تو ای پهلوان
 برآشت یک روز و سوگند خورد
 که او را به جز بسته بر بارگاه
 کتون من از ایران بدان آمدم
 چو بسته تو را نزد شاه آورم
 بباشیم پیشش به خواهش به پای
 نمانم که بادی به تو پروزد
 رستم به اسفندیار خوش آمد می گوید:

ز یزدان همین آرزو خواستم
 که بینم پسندیده چهر تو را
 اما در همان حال اسفندیار را از راهی که در پیش گرفته بر حذر می دارد:

به گیتی بدینسان که اکنون تویی
 اگر بسپرد جان تو راه آز
 تو آن کن که از شهریاران سزاست
 که اکنون بدو دل پیارستم
 بزرگی و گردی و مهر تو را
 نباید که دارد سرت بدخویی
 شود کار بی سود بر تو دراز
 مدار آز را دیو بر دست راست

به مردی ز دل دور کن خشم و کین جهان را به چشم جوانی مبین
 در آیین رستم زروانی هیچ چیز پلیدتر از آز نیست و وقتی او اینچنین می‌گوید، می‌خواهد
 اسفندیار بداند که خواسته‌اش جای آشتی باقی نمی‌گذارد. اما اسفندیار نرمشی از خود نشان نمی‌دهد و
 راه جنگ هموار می‌شود. برای رستم نه این ممکن است که بند بر پای نهد و نه آنکه تیغ برکشد و با
 شهزاده‌ای چون اسفندیار که امید همه ایرانیان به اوست، بجنگد. ننگ بند و یا گریختن، دودمان و
 حرمتش را به باد فنا می‌دهد و کشتن اسفندیار بر همه رنجهایی که در راه حفظ تاج و تخت ایران زمین
 برده خط تباهی می‌کشد... اما از تقدیر گریزی نیست. رستم و اسفندیار بی‌آنکه خود ببخواهند، به
 مصاف هم می‌روند. یکی به این امید که دیگری را بی‌آنکه آسیبی ببیند از باره به زیر بکشد و او را بر
 تخت بنشاند و دیگری با این قصد که پهلوان سالخورده را به پذیرفتن بند وادار کند و بهانه را از
 گشتاسب بگیرد، اما جنگ بین دو ابرمرد از هفتخوان گذشته تلطیف‌پذیر نیست. درگیر و دار نبرد، به
 تدریج سلاحهای برنده‌تری به کار گرفته می‌شوند، اما این فقط رستم است که زخم برمی‌دارد زیرا
 اسفندیار روین تن است. البته روین تن بودن اسفندیار خود در پرده‌ای از ابهام قرار دارد و حتی معلوم
 نیست خود او از آن خبر دارد یا نه. در جنگ با گرگسار وقتی دشمن:

یکی تیغ الماس‌گون برکشید همی خواست از تن سرش را برید
 برسید اسفندیار از گزند ز فتراک بگشاد پیچان کمند...

و این نشان می‌دهد که اسفندیار تا آن زمان روین تن نبوده و یا اگر بوده از این برتری آگاهی
 نداشته است. در میان آنچه در فاصله آن جنگ تا نبرد رستم و اسفندیار روی داده فقط خوان دوم
 است که می‌تواند اسفندیار را روین تن کرده باشد. در این خوان وقتی پهلوان گرگها را کشت:

فرود آمد از نامور بارگی به یزدان بیورد بیچارگی
 سلاح و تن از خون ایشان بشت بدان جای بر پاک جایی بجست
 پر از رنگ رخ سوی خورشید کرد دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
 همی گفت کای داور دادگر تو دادی مرا زور و هوش و هنر

از سوی دیگر وقتی رستم در مجلس اسفندیار دست او را می‌گیرد و برای زور آزمایی می‌فشارد:
 همی گفت و چنگش به چنگ اندرون همی داشت تا چهر او شد چوخون
 همه ناخنش پر ز خوناب گشت به روی سپید پر از تاب گشت
 و البته این به هیچ روی نشان روین تنی نیست. اما به هر حال رستم کارگر نیفتادن تیغ و گرزش را
 می‌بیند و روین تن بودن اسفندیار را سیمرغ هم تأیید می‌کند. در پایان نخستین روز نبرد، رستم امان
 می‌یابد و نیمه‌جان نزد زال برمی‌گردد. زال در می‌یابد که زور بازوی رستم برای گرداندن این بلا کافی
 نیست. به ناچار بر آن می‌شود که با سوزاندن پر سیمرغ او را فراخواند و از او که مظهر خرد و توانایی
 است، کمک بطلبد. سیمرغ می‌آید و زال و رستم را درمانده می‌یابد:

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود که آمد بدینسان نیازت به دود
 چنین گفت کاین بد به دشمن رساد که آمد به من از بد بدت زاد
 بیامد بدین کشور اسفندیار نکوبد همی جز در کارزار
 نخواهد همی کشور و تاج و تخت بن و بار خواهد همی با درخت

زال و سیمرغ هر دو می‌دانند که این بن و بار که در پیش آن کشور و تخت و تاج خوار است، فقط دین و آیین است که پاکسته شدن رستم و زال و یا شکسته شدن حرمت ایشان دیگر پناهگاهی نخواهد داشت. سیمرغ اول زخمهای جانکاهی را که بر تن رستم و رخس بود، شفا می‌دهد. بعد از رستم می‌پرسد:

چرا رزم جستی از اسفندیار	چرا آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت رستم گر او رای بند	نکردی دل من نبودی نژند
مرا کشتن آسانتر آید ز ننگ	اگر بازمانم به جایی ز جنگ
بدو داد پاسخ کر اسفندیار	اگر سر به خاک آوری نیست عار
که او هست شهزادهٔ رزم زن	فر ایزدی دارد آن پاک‌تن

سیمرغ می‌گوید راز سپهر این است که هر کس خون اسفندیار را بریزد شوربخت می‌شود. بنابراین صلاح در این است که رستم از در لابه در آید و کار را به مشیت زمان واگذارد. زیرا اگر اسفندیار لابه و پوزش رستم را نپذیرد، پیداست که زمان مرگش فرارسیده است:

گر ایدون که او را بیامد زمان
نیندیشد از پوزشت بی‌گمان

در این صورت مشیت زمان بر این است که اسفندیار به دست پهلوان سیستان هلاک شود و البته از این خواسته‌گریزی نیست. آنگاه سیمرغ رستم را به سوی تنها سلاحی که بر اسفندیار کارگر می‌افتد راهنمایی می‌کند. چوب‌گزر را بدو می‌نماید و از او می‌خواهد تا تیری دوسر بسازد، آن را در آب رز بگذارد و بعد بر آن پر بنشانند. پیداست که این تیر که یافتن و پی‌بردن به راز آن از هیچ انسانی بر نمی‌آید، تیر تقدیر است. چنانچه خود سیمرغ در اینکه چه دستی آن را به سوی نشانه خواهد برد، جای تردید باقی نمی‌گذارد:

چو پوزش کنی چند و نپذیردت	همی از فرومایگان گیردت
به زه کن کمان را و این چوب‌گزر	بدینگونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست	چنان چون کند مردم گزپرست
زمانش برد راست او را به چشم	به چشم است بخت از نداری تو خشم

روز بعد رستم به رزمگاه می‌آید و حتی به خدای زردشت توسل می‌جوید تا اسفندیار را از کینه‌ورزی بازدارد:

به دادار زردشت و دین بهی
بنوش آذر و فره ایزدی
به خورشید و ماه و به استا و زند
که دل را بتابی ز راه گزند...

اما گوش و چشم اسفندیار بسته است و به راهی می‌رود که سرنوشت در پیش پایش گذاشته است. جنگ ناخواسته رستم و اسفندیار با گذشتن تیر تقدیر از کمان رستم به آخر می‌رسد. رستم می‌داند که وسیله بی‌اراده‌ای در دست زمان بوده است و اعتقاد درونی اسفندیار، شهسوار دین بهی نیز به تقدیر و زمان هنوز به حدی است که می‌گوید:

فراوان بکوشیدم اندر جهان	چه در آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان به جای آورم	خرد را برین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی	ز بد بسته شد دست آهرمنی

زمانه بیازید چنگال تیز نبد زو مرا روزگار گریز
 جنگ رستم و اسفندیار، دو ابرمردی که هر کدام سالیان بسیار دراز یکه‌تاز عرصه تاریخ ایران
 کهن بوده‌اند به گونه‌ای پایان می‌پذیرد که یکی جانش را بر سر سودای چیره شدن بردیگری می‌گذارد
 و یکی شوربختی و ننگ را به جان می‌خرد و چون مسلم است که هیچیک از این دو به میل و اختیار
 قدم به این میدان نگذاشته‌اند، برای ما که نظاره‌گر هستیم، چاره‌ای نمی‌ماند جز اینکه در پس ماجرا،
 وجود نیرویی بالاتر از قدرت و خواسته انسانها را بپذیریم. پهلوانان و بزرگان با همه شکوه و جلالی که
 دارند، به نظر مهره‌های بی‌جانی می‌آیند که به مشیت نیرویی بیکران به این سو و آن سو روانه می‌شوند
 و وقتی زمانشان می‌رسد، طوفانی برمی‌خیزد و آنها را با خود می‌برد. در مورد جنگ رستم و اسفندیار
 چنین به نظر می‌رسد که نیروهای اصلی که با هم در ستیزند، زروان خدای زمان و اهورامزدا خدای
 زردشت هستند و اگر از مصاف بین رستم و اسفندیار کسی پیروز بیرون نمی‌آید، از اینروست که
 جنگ بین جبر و اختیار پایان‌پذیر نیست. اختیار آرزویی تحقق‌نیافتنی است و جبر دشمن چیره دستی
 است که شرح قدرتش را حتی در جمع بی‌پروا ترین رهروان راه اختیار می‌توان شنید: وقتی گشتاسب از
 خطری که در زابلستان در کمین اسفندیار است آگاه می‌شود، در یکی از لحظه‌های بسیار نادری که
 رفتارش رنگی از انسانیت دارد، به جاماسب می‌گوید با سپردن تاج و تخت به اسفندیار می‌توان از رفتن
 او به سیستان جلوگیری کرد. اما جاماسب موبد زردشتی که در اختران جبر زروانی را می‌بیند پاسخ
 می‌دهد:

از این بر شده تیزچنگ ازدها به مردی و دانش که یابد رها
 بباشد همی بودنی بی‌گمان نجوید از او مرد دانا زمان
 تیرماه ۱۳۷۰

کتابنامه:

- اشعار از شاهنامه فردوسی (نسخه زول‌مول)، چاپ سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۵ و نسخه چاپ مسکو و نسخه چاپ انتشارات امیرکبیر.
- کتاب ملل و نحل، نوشته ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی، ترجمه مصطفی خالقداد هاشمی، با تحشیه سیدمحمد رضا جلالی نائینی چاپ شرکت افست، تهران ۱۳۵۸.
- مینوی خرد، ترجمه دکتر احمد نفضلی، انتشارات فرهنگ ایران باستان، شماره ۲۰۱ تهران، ۱۳۵۴.
- وندیداد، ترجمه محمدعلی دامی‌الاسلام، انتشارات دانش، تهران، ۱۳۶۱.
- علمای اسلام در روایت داراب هرمز دیار و روایت دستور برزو، مجموعه دست‌نوشته‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.
- R.C.Zachner: Zurvan. A Zoroastrian Dilemma. Biblio and Tannen Publ. New York. 1972
- G. Tucci: The Religions of Tibet. Routledge & Kegan paul publ. London.
- A. V. Williams Jackson: Researches in Manichacism. Columbia University press, 1932.